



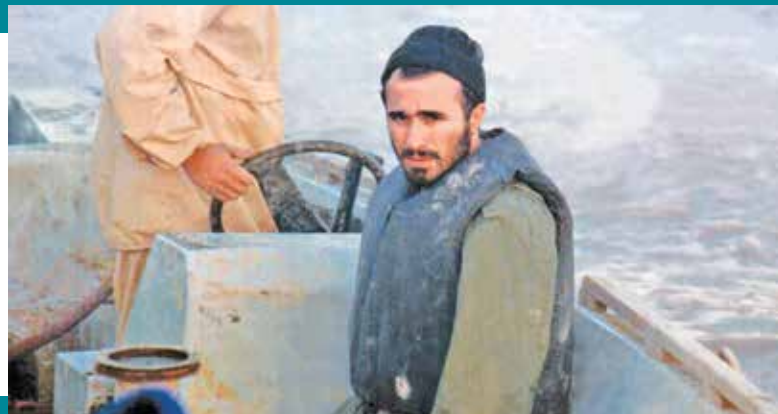
حاج حسین گفت: «تا نگویی چه می‌گفتی ولت نمی‌کنم.» گفت: «چیزی نمی‌گفتم. صلوات می‌فرستادم. حالا نشده حتی یک نان را بدون صلوات از تنور بیرون بیاورم.» حاج حسین خیلی خوشش آمد. پیشانی او را بوسید و بعد یک قرص نان تازه از دستش گرفت. تکه‌ای از نان را جدا کرد و به دهان خود علی‌نقی گذاشت. تکه‌ای را خودش خورد و یک تکه هم به من داد. می‌گفت: «بخور. نانی که با ذکر صلوات از تنور بیرون بیاید خوردن دارد.»

خندید و گفت: «هیچی حاج حسین. چیزی نمی‌گفتم.» از حسین اصرار و از او انکار. آخر سر گفت: «حاجی دستم را ول کن، الان نان‌ها می‌سوزد و از بین می‌رود.» حاج حسین گفت: «تا نگویی چه می‌گفتی ولت نمی‌کنم.» گفت: «چیزی نمی‌گفتم. صلوات می‌فرستادم. تا حالا نشده حتی یک نان را بدون صلوات از تنور بیرون بیاورم.» حاج حسین خیلی خوشش آمد. پیشانی او را بوسید و بعد یک قرص نان تازه از دستش گرفت. تکه‌ای از نان را جدا کرد و به دهان خود علی‌نقی گذاشت. تکه‌ای را خودش خورد و یک تکه هم به من داد. می‌گفت: «بخور. نانی که با ذکر صلوات از تنور بیرون بیاید خوردن دارد.»

یک بار به حاج حسین خبر دادند که داخل دیگ غذا، فضله موش دیده شده. خودش را به آشپزخانه رساند. دستور داد که تمام دیگ غذا را به ارون کتار بریزند. گفتند اگر این کار را بکنیم، امشب لشکر غذایی برای خوردن ندارد. فرصت تهیه مجدد غذا هم نیست. ایشان گفت: «نان خالی و آب بخورند بهتر از این است که غذای نجس بخورند. غذای نجس که بخورند، طهارتشان از بین می‌رود، طهارتشان که از بین برود دیگر موفقیتی در کارها حاصل نمی‌شود.»

چیز را به چشم خودش نمی‌دید باور نمی‌کرد. به گزارش کمتر کسی اعتماد کامل داشت. از آن جایی که هنوز منطقه زیر آتش شدید بود و به طور کامل هم پاکسازی نشده بود، به هیچ وجه صلاح نمی‌دیدم که ایشان در خط حضور پیدا کند. خودم را آماده کردم که اگر بگویند خودم می‌آیم، اسلحه‌ام را مسلح کنم و به دستش بدهم و بگویم بیا همین الان یک تیر بزنی به مغز من و مرا خلاص کن. اگر فرماندهام به حرف من اعتماد نداشته باشد، بمیرم بهتر است. شاید این رد و بدل شدن نگاه کمتر از یک دقیقه طول کشید. ایشان سرش را پایین انداخت و تانک را دور زد. منظورش این بود که یعنی حالا گزارشت را دادم، برو و این‌جا نایست. اما من از رو نرفتم و دنبال سرش، رفتم پشت تانک. دیدم رو به قبله، به سجده افتاده و خدا را شکر می‌کند. خیالم راحت شد و فهمیدم که حرفم را قبول کرده و خیال آمدن به خط را ندارد.

نانوایی لشکر را دو برادر می‌چرخاندند که از یکی از روستاهای حاشیه زاینده رود به جبهه آمده بودند. خیلی بچه‌های صاف و صادقی بودند. زحمتشان هم زیاد بود. روزانه بالغ بر ده، پانزده هزار نان می‌پختند. یک روز حاج حسین به من گفت: «بیا برویم سری به نانوایی لشکر بزنیم.» وقتی وارد شدیم، به برادرها خدا قوت گفت و همان‌جا ایستادیم. در همان حین، متوجه شدیم که یکی‌شان، اگر اشتباه نکنم اسمش علی‌نقی بود، همان طور که نان‌ها را از تنور بیرون می‌آورد زیر لب چیزی می‌گفت. حسین دستش را گرفت و گفت: «ببینم علی‌نقی، چی زیر لب می‌گویی؟»



صبح عملیات، از خط برگشتم تا به حاجی گزارش بدهم. گفتند بالای یکی از تانک‌هاست. تا مرا دید پرسید: «چه خبر؟» گفتم: «به لطف خدا و غیرت بچه‌ها، خط کاملاً شکسته و منهدم شد. عراقی‌ها عقب‌نشینی کرده‌اند، سنگرها پاکسازی شده‌اند و ما، چند نفری را هم اسیر گرفته‌ایم که به محض رسیدن ماشین، آن‌ها را به عقب منتقل می‌کنیم. الان هم بچه‌ها در حال آماده‌سازی وسایل و مهمات هستند که بتوانیم کاملاً مستقر شویم. تنها مشکلمان کمبود امکانات برای ساختن سنگر است که به پشتیبانی گفته‌ام و قرار است به زودی برایشان بفرستند.» با دقت گوش داد. مستقیم توی چشم‌هایم نگاه می‌کرد. مطمئن بودم که الان در ذهنش دارد بالا و پایین می‌کند که بگویند خودم می‌آیم و سرکشی می‌کنم. اخلاقش را می‌دانستم. تا همه

تا به سرعت برای خودش و هر تعداد همراه که دارد، بلیط هواپیما تهیه کنند. اما به هیچ عنوان اهل این کارها نبود. روز بعد، زنگ خانه را زدند. رضا بود. یک پیکان مدل ۵۴ داشت که آن را حسابی شسته و برق انداخته بود. گفت: «این سوئیچ ماشین. توی صندوق هم یک کوله‌پشتی گذاشته‌ام که مقداری وسیله و خرت و پرت داخلش هست. بردار و برو، حسین را ببر مشهد زیارت کند.» با خوشحالی رفتم در خانه حاج حسین. آمد بیرون. جریان را که گفتم، اولش خوشحال شد. گفت: «رو به راه هست؟ جنازه‌مان را که به مشهد می‌رساند؟» گفتم: «خیالتان راحت. همه چیزش مرتب است.» اما چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: «حتماً بنده خدا را انداخته‌ای به رودریایستی. نه نه اصلاً لازم نیست.» هر چه قسم و آیه خوردم که خودش آورده و من نکرده‌ام، زیر بار نرفت. حسابی دماغ شدم. رفتم در خانه رضا، سوئیچ را پس دادم و گفتم حسین این‌جا جور گفته.

گفت: «بنشین برویم.» رفتیم در خانه حسین. آمد بیرون. رضا گفت: «حاجی، من دوست محمد حسین هستم. به خدا ماشین را لازم ندارم و خودم با اختیار خودم آن را داده‌ام که بروید مشهد، مرا هم دعا کنید.» حاجی گفت: «اگر باهاش تصادف کردیم چه؟» گفت: «فدای سرتان. خدا کند خودتان سالم باشید. ماشین برود ته دره هم مهم نیست!» آن قدر گفت تا حاج حسین مطمئن شد که طرف با رضایت کامل و بدون کوچک‌ترین ناراحتی ماشینش را به ما داده. آن وقت حاضر شد که وسایلتش را جمع کند تا برویم!

بعد از مجروحیت حاج حسین در عملیات خیبر، من به همراه تعدادی از بچه‌ها برای زیارت به مشهد رفتم. اتفاقی یک روز در صحن، حاج حسین و محمدحسین رضایی و یکی دو نفر دیگر از بچه‌ها را هم دیدیم. خیلی خوشحال شدیم و نشستیم کنارشان. حال و احوال کردیم و حاج حسین پرسید: «کی آمدید؟ جایی برای ماندن دارید؟ کم و کسری ندارید؟ اگر پول احتیاج دارید تعارف نکنید و...» بچه‌ها پیشنهاد دادند که فردا، همگی با هم به منطقه طرقله و شان‌دیز برویم تا هم تفریح کنیم و هم برای حاج حسین، کباب درست کنیم. آقای رضایی که همراه حاج حسین بود، عاشق طبیعت و سفر است و خیلی

جاهای خوبی می‌شناسد. او ما را برد به یک جای بسیار خوش آب و هوا در آن منطقه و کنار یک چشمه، بساط چای آتشی و کباب را علم کردیم. با این که رابطه ما با حاج حسین، رابطه رفاقتی و صمیمانه‌ای بود و خیلی دوستش داشتیم، اما آن حریم فرمانده لشکر بودن و قداستی که ایشان برای ما داشت، اجازه نمی‌داد پارا از حدی فراتر بگذاریم. برعکس ما، حاج حسین دلش می‌خواست این‌جا، آن فاصله را بشکند تا ما احساس صمیمیت و راحتی کنیم، برای همین شروع کرد به سر و کله بچه‌ها آب پاشیدن و با آن آب سرد چشمه، یک آب بازی حسابی به راه انداخت. با همه این‌ها، بچه‌ها حیا می‌کردند و زیاد حاجی را خیس نمی‌کردند. بالاخره موعد برگشت شد. حاج حسین خیلی جدی به من گفت: «شما بیا جلو، کنار دست من بنشین، کارت دارم.» با خودم گفتم حتماً درباره مسائل لشکر قرار است صحبت کنیم. نشستیم میان راننده و حسین آقا. هنوز درست جاگیر نشده بودم که جریان آب سرد را روی کمرم حس کردم. نفسم بند آمده بود! حسین آقا یک بطری آب سرد را از پشت یقه‌ام، خالی کرد توی لباسم. همه با دیدن قیافه من زدند زیر خنده. حاج حسین هم غش غش می‌خندید و می‌گفت: «پاشو برو عقب بنشین ببینم. کارم همین بود.»



می‌شدم. از طرفی هم خوشحال بودم که حاج حسین این قدر به من محبت دارد. گفت: «چه می‌گویی؟ آمادگی‌اش را داری که من با خانواده صحبت کنم؟» گفتم: «چه بگویم حاج حسین، هر چه شما بگویید اطاعت می‌کنم.» دستی پشت من زد و گفت: «پس برو خانواده‌ات را خبر کن و مقدمات کار را فراهم کن. من هم با خانواده‌ام صحبت می‌کنم و خبرش را به تو می‌دهم.» از در که بیرون آمدم با برادر صادقی مواجه شدم. صورتم از خجالت و ذوق سرخ شده بود. تا مرا دید گفت: «چی شده غلامحسین؟ چرا مثل لبو شدی؟» جریان را برایش تعریف کردم. زد زیر خنده. طوری که اشک از چشم‌هایش روان شده بود. هاج و واج نگاهش می‌کردم که گفت: «حاجی سرکارت گذاشته بیچاره! این‌ها اصلاً خواهر ندارند! سه تا برادرند!»

یک روز حسین آقا، مرا خواست و از من پرسید: «ببینم هاشمی، تو از دوای کرده‌ای؟» با خجالت سرم را انداختم پایین و گفتم: «نخیر حسین آقا، هنوز قسمت نشده.» گفت: «چرا؟ دینت ناقص می‌ماند.» هیچی نگفتم. خیلی خجالت زده شده بودم. حاج حسین گفت: «ببین، تو بچه خیلی خوبی هستی. من تصمیم دارم خواهرم را بدهم به تو.» دیگر واقعا داشتیم از خجالت آب

● غلامحسین هاشمی